شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های
شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

ریچارد سوم

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جواد ثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



ریچارد
دوک گلاستر
بعدها شاه ریچارد سوم



هنری تیودُر
کنت ریچموند
بعدها شاه هنری هفتم



دوک باکینگهام
هواخواه ریچارد



شاه ادوارد چهارم



شاهزاده ادوارد
پسر شاه ادوارد



ریچارد، دوک یورک
پسر شاه ادوارد

صحنه
انگلستان در قرن پانزدهم

و از این رو؛ چون نمی توانم عشق بورزم
تا در ایام خوبی و خوشی سرگرم شوم،
اراده کرده ام تا شرارت نمایم.
ریچارد

ریچارد سوم



وقتی به تنهایی منطقه‌ی جنگی دشت بازورت را بازدید می‌کنید، مرا می‌بینید، ولی نمی‌شناسید. روح ناآرام من مانند زوزه‌ی باد در میان شاخه‌های درختان یا حرکت بی‌صدای سایه‌ی ابری در حال عبور است. مدت‌ها پیش من هم مانند شما از گوشت و خون بودم.

من شاه بودم تا این‌که به این‌جا آمدم. در این سرزمین، تاج پادشاهی و زندگی‌ام را از دست دادم.



پیش از آن‌که شاه ریچارد شوم، ریچارد، دوک‌گلاستر، فرزند خاندان یورک بودم. ولی چون پشتم از ریخت افتاده و بازوهایم لاغر بود، به من عناوین دیگری می‌دادند. دشمنان مرا ریچارد قوزی، جوجه تیغی و عنکبوت می‌نامیدند. من به خصوص در خانه‌ی لنکستر اسم‌های متعدد و دشمنان زیادی داشتم.

خاندان یورک و خاندان لنکستر برای رسیدن به حکومت انگلستان، مدت سی سال در حال جنگ با یکدیگر بودند. برادرم، ادوارد، شاه بود، تا این‌که شاه هنری او را از حکومت کنار زد و تبعید کرد. ولی او با همراهی من و برادرمان، جرج، دوک کلارنس، دوباره به تخت نشست. شاه هنری طبعاً به خاطر امنیت خودش در برج لندن زندانی شد.



سپاهیان ما به طرف غرب پیش رفتند و در مقابل **ادوارد**، شاهزاده‌ی **ویلز**، در **تیوکسبری** پیروزی درخشانی به دست آوردند. شاهزاده، سالم دستگیر شد، ولی دچار حادثه‌ی تأسف‌برانگیزی شد و از زخم شمشیر مرد.







زمانی که برادرم جشن گرفته بود، به لندن برگشتم و با شاه زندانی به طور سری ملاقات کردم و خبر غم‌انگیز مرگ فرزندش را به او دادم. **هنری** بیچاره آن‌قدر مهربان و پاک بود که دنیا برای او تنگ بود. به همین دلیل، با خنجرم او را به جهان دیگر فرستادم و شایعه کردم که او از غصه مرده است.

مرگ غم‌انگیز شاه کهنسال مرا به فکر فرو برد.

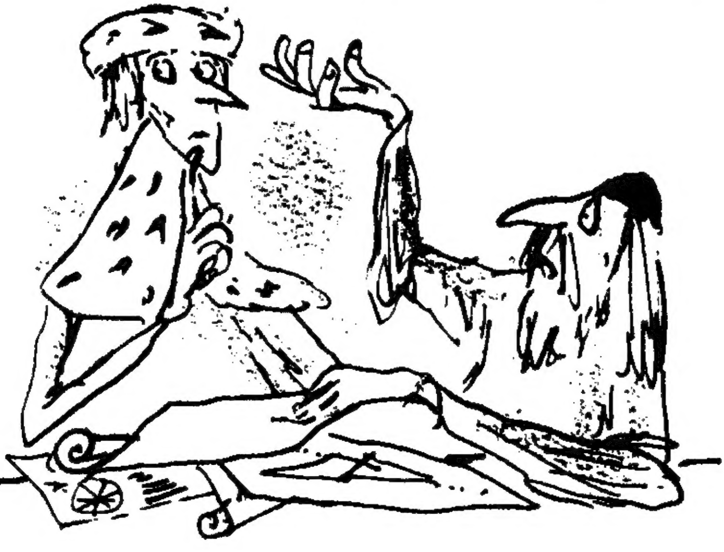


خاندان **یورک** بر خاندان **لنکستر** پیروز شده بود، ولی نتیجه‌اش بیش از آن‌که صلح باشد، آتش‌بس بود. بی‌اعتمادی، انزجار و تمایل به انتقام‌گیری مانند آتش زیر خاکستر بود. در چنانِ وضعیتی، با ملاحظه‌ی این‌که اشخاص شیطان صفت و شرور به سادگی می‌توانستند کنایه بگویند شایعه پراکنی کنند، متأثر می‌شدم.

راه من روشن بود. من می‌توانستم با حمایت از برادرم، شاه، برای آشتی دادن خاندان **یورک** و **لنکستر** تلاش کنم، ولی برقراری صلح مورد علاقه‌ی من نبود. زمان برای آن‌که کسی شرارت کند، آماده بود و من تلاش کردم آن آدم باشم. فریب می‌دادم و حتی موقعی که مرتکب قتل می‌شدم، لبخند بر لب داشتم.

وقتی جنگ‌ها پایان می‌یابند، پیروزها غالباً وضعیت راحت باش به خود می‌گیرند. در مورد ما هم وضع به همین منوال بود و من در این مورد مطمئنم.

ادوارد، برادرم، در دوران تبعید گرفتار بیماری فرساینده‌ای شده بود. سرفه‌ی صداداری می‌کرد و پوستش به استخوان‌هایش چسبیده بود. او با پس گرفتن تاج و تخت، بر انگلستان حکومت می‌کرد، ولی بیماری بر او حاکم بود. ***ادوارد*** از توطئه‌های علیه خودش می‌ترسید و هر روز با ستاره‌شناسان، طالع‌بین‌ها و غیره صحبت می‌کرد.





یک شب که با خبر شدم شاه حکمی برای دستگیری دوک **کلارنس** صادر کرده است، به طرف خانه‌ی **کلارنس** شتافتم. او را همراه نگهبانان مسلح در خیابان پشتی دیدم.

فریاد زدم: «**کلارنس!** چرا برادرمان، ***ادوارد***، چنین تصمیمی گرفته است؟»

کلارنس با بی‌توجهی خندید و گفت: «چون نام من جرج است. چند جادوگر دیوانه به او گفته‌اند که فردی که نامش با حرف ج شروع می‌شود، تاج و تخت را از فرزندان او می‌گیرد.»

من پرخاش کردم: «این، کار ملکه است! او به توهمات احمقانه‌ی شاه دامن می‌زند.»





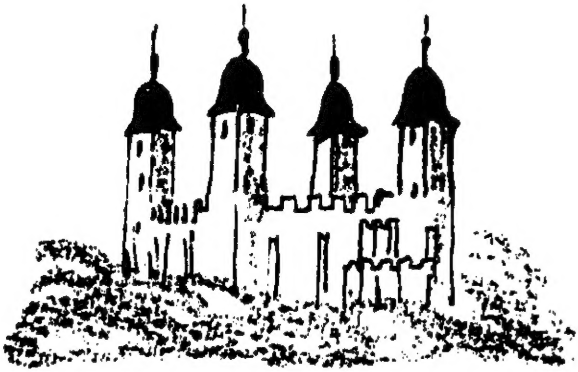
فرمانده‌ی نگهبانان به من سلام کرد و گفت: «متأسفم، **لرد گلاستر!** به من دستور داده‌اند که هیچ کس مجاز نیست با زندانی صحبت کند. لطفاً کنار بایستید و بگذارید انجام وظیفه کنم.»

گفتم: «بسیار خوب. **کلارنس!** نگران نباش. من به تو اطمینان می‌دهم که مدت طولانی در زندان نمی‌مانی.»

در حالی که نگهبانان زندانی را به طرف برج می‌بردند، با خودم لبخند زدم؛ زیرا من همان کسی بودم که به جادوگر یاد داده بود به شاه چه بگوید. به او پول داده بودم تا آن را بگوید.



آهی کشیدم و گفتم: «آه! **کلارنس!** من به عنوان برادرت فقط خوبی‌ها را برایت می‌خواهم. و چه خوب است که روح تو در آسمان راحت باشد. به تو قول می‌دهم که به زودی ترتیب این کار را بدهم.»



اولین بخش از نقشه‌ی من قرین موفقیت بود. با دلی آرام راه **وست میستر** را پیش گرفتم تا دومین بخش نقشه‌ام را شروع کنم و برای خودم همسری بگیرم.



نور شمع داخل صومعه را روشن کرده بود. ستون‌های سنگی بزرگ در اطراف من در تاریکی برافراشته بودند. در کلیسای کناری در جست‌وجوی تابوت محتوی جسد شاه **هنری** متوفی بودم که برای انجام مراسم دفن صبح روز بعد آماده بود. تابوت را روی محراب گذارده و پارچه‌ی گل‌دوزی شده‌ای روی آن انداخته بودند.

جلوی محراب، بانو *آن*، بیوه‌ی شاهزاده *ادوارد*، ردای عزا پوشیده بود. شنیده بودم که زیبایی او تحسین برانگیز است؛ گر چه عنفوان جوانی را کمی سپری کرده بود. هم‌چنین از گفته‌های مردم شنیده بودم که اراده‌ی ضعیفی دارد و به آسانی می‌توان به قلب او راه یافت. در آن لحظه می‌خواستم شایعات را محک بزنم.





بانو آن که متوجه ورود من به کلیسا شده بود، رویش را برگرداند. چشمان او از نفرت گشاد شده بود. زیر لب گفت: «چه سِحر سیاهی تو را احضار کرده، شیطان!»

من تعظیم کردم و گفتم: «شنیده‌ام که شما برای شب‌زنده‌داری به این‌جا می‌آیید و آمدم تا ادای احترام نمایم.»

بانو آن لرزید و با خشم گفت: «من احترام تو را نمی‌خواهم. می‌خواهم زمین دهن باز کند و تو را ببلعد و به جهنم ببرد.»

با ترس و لرز گفتم: «نمی‌دانستم که فرشته‌ها هم این‌قدر خشمگین می‌شوند. چرا این‌قدر با خشونت با من حرف می زنید؟»

بانو آن جیغ زد: «شما شوهر مرا کشتید!»

من هم جواب دادم: «بله، من این کار را کردم. ولی آیا می‌دانید چرا؟ چون چهره‌ی زیبای شما هر روز و در تمام رؤیاهایم فکر مرا به خود مشغول کرده بود. حسادت، تحمل و شعور را از کفم ربوده بود!»

احساسات بانو آن در چهره‌اش دیده می‌شد. او هم، ترسیده و هم، گیج شده بود. گویی مرا نفرت‌انگیز و هم‌چنین جذاب می‌دید.

بعد، فکر بکری به ذهنم رسید.





روی زانوهایم افتادم. خنجرم را کشیدم، آن را به دست بانو آن دادم و گردنم را لخت کردم. التماس‌کنان گفتم: «اگر عشقت را به من نمی‌دهی، نفرت خود را به من بده و مرا بکش!»

لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد از خنجر استفاده کند، ولی تردید کرد. خنجر از میان انگشتانش پایین افتاد و روی سنگ‌فرش، تلق تلوق کرد.

خنجر را برداشتم و نوک آن را روی گلویم فشار دادم. هق‌هق گریه‌کنان گفتم: «به من بگو خودم را بکشم!»

بانو آن گفت: «نه! نه، نمی‌خواهم تو بمیری.»



به او نگاه عاشقانه‌ای کردم و زیر لب گفتم: «بانوی من! آیا می‌توانم امیدی داشته باشم؟» پنج روز بعد، با هم ازدواج کردیم.





سلامتی شاه رو به وخامت گذاشته بود، ولی او توصیه‌ی پزشکان برای استراحت کردن را نادیده گرفت و اصرار کرد که به افتخار عروسِ جدید من، ضیافتی برگزار کند. برای بزرگان، خوبان و حتی کسانی که چندان بزرگ و خوب نبودند هم دعوت‌نامه فرستادند.

صبح روز جشن، حکمی را به دست هوادار وفادارم، *تیرل* و یکی از رفقا دادم تا به برج بروند و از **دوک کلارنس** برای شرکت در ضیافت دعوت به عمل آورند. *تیرل* موقع غروب آفتاب تنها برگشت. گزارش او برایم خیلی مسرت‌بخش و جالب بود.

شاه *ادوارد* در جشن به خاندان **یورک** پیشنهاد نوشیدنی کرد و افزود: «خبرهای خوبی راجع به برادرم **کلارنس** دارم. من عفو او را امضاء کرده‌ام و او فردا آزاد می‌شود.»

منتظر ماندم تا قبل از آن‌که شروع به صحبت کنم، زمزمه‌های تأیید مهمانان خاموش شود.





با تردید گفتم: «سرورم! کسی به اطلاع شما نرسانده است که کلارنس مرده؟ امروز بعدازظهر او را در سرداب برج و در حالی که غرق شده، پیدا کرده‌اند. غالباً خطرات موجود را به او گوشزد می‌کردم، ولی او اعتنا نمی‌کرد.»



شاه روی صندلی‌اش افتاد و گرفتار حمله‌ی سرفه شد. سپس از دهانش خون بیرون زد.

ملکه *الیزابت* فریاد زد: «خدمتکاران! شاه را به بسترش ببرید، پزشکان دربار را خبر کنید!»

مهمان‌ها که منتظر شنیدن خبری درباره‌ی حال شاه بیمار بودند، به چند دسته تقسیم شدند و شروع به حرف‌زدن کردند.



من نیز برای صحبت کردن به دوک **باکینگهام** پیوستم. او به حریص بودن و خیانت مشهور بود و من او را تحسین می‌کردم.

گفتم: «نمی‌دانم برادر ملکه، **لرد ریورز**، با **لرد گری**، **لردهستینگز** و **کنت ریچموند** مشتاقانه چه صحبتی می‌کنند.»

در همان حال، او پاسخ داد: «عالیجناب! درباره‌ی این حرف می‌زنند که چگونه جلوی برآورده شدن آرزوهای شما را بگیرند.»



لبم را گزیدم و گفتم: «آه! من چه آرزوهایی دارم؟»

باکینگهام گفت: «عالیجناب! شما تاج شاهی را می‌خواهید.»

پرسیدم: «فرض کنید من تاج شاهی بر سر نهم، شما کنارم هستید یا مقابلم؟»

باکینگهام گفت: «من به هر کسی که بضاعت خریدن حمایت مرا داشته باشد، وفا دارم.»

گفتم: «آیا کنت‌نشین **هیرفورد** می‌تواند حمایت شما را بخرد؟»

باکینگهام سرش را پایین آورد و گفت: «عالیجناب! من با شما هستم.»



همان لحظه درهای تالار پذیرایی باز شدند و ملکه *الیزابت* وارد شد. موهایش آشفته بودند و اشک بر گونه‌های رنگ پریده‌اش سرازیر بود. ملکه اعلام کرد: «شاه مرده است! وصیت آخر او برای برادرش، **ریچارد گلاستر** بود خواست که او *لردِ* محافظ باشد و نگهبانی فرزندان جوانمان را به عهده بگیرد.»

آن لحظه، نه زمان نیشخند بود و نه مکان آن. بنابراین، **باکینگهام** و من با چشمانمان به یکدیگر لبخند زدیم.

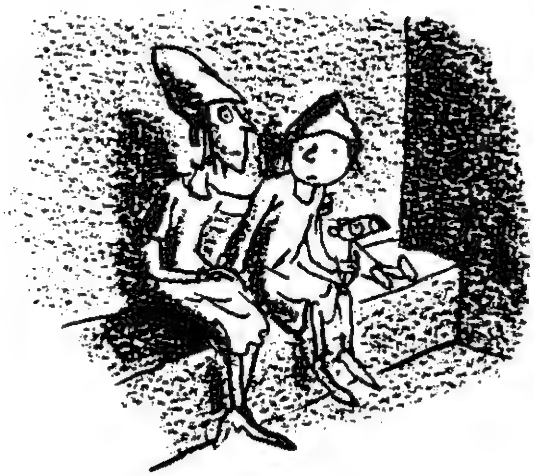
به این ترتیب، من نگهبان برادرزاده‌هایم، ***ادوارد*** دوازده ساله، شاهزاده **ویلز**، و هم نام خودم، **ریچارد** ده ساله، شدم. ***ادوارد*** باید تاج شاهی بر سر می‌گذاشت و من به نام او حکومت می‌کردم تا به سن بیست و یک سالگی برسد.

نظم و ترتیب جدید سبب ناراحتی من شد. این‌که به مدت چند سال قدرت را به دست گیرم و بعد، آن را به برادرزاده‌هایم تحویل دهم، مرا ناخشنود کرده بود. بنابراین، مدتی طولانی راجع به موانعی که بین من و تخت پادشاهی وجود داشت و بهترین روش از میان برداشتن آن‌ها اندیشیدم.

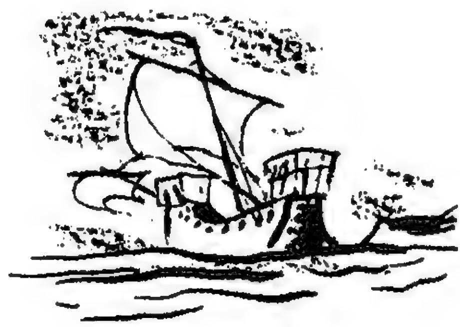




من و باکینگهام در جلسات سّری شبانه شمع‌های زیادی سوزاندیم، ولی وقت ما به خوبی سپری شد.



زنجیره‌ای از شایعات مهیج ملت را تکان داد. نامه‌هایی افشا شدند که ثابت می‌کرد لرد ریورز و لردگری توطئه چیده‌اند تا شاهزاده‌های جوان را بدزدند و گروگان بگیرند. توطئه‌گران را دستگیر و محاکمه کردند و سپس گردن زدند.



برای محافظت از برادرزاده‌هایم از بقیه‌ی بدخویان، آنان را به برج فرستادم تا در آن‌جا از نزدیک، سلامتی و سعادت آنان را زیر نظر بگیرم.

در همان زمان، هنری تیودر، کنت ریچموند، به طور ناگهانی انگلستان را به مقصد فرانسه ترک کرد.



مدت کوتاهی بعد از آن، جاسوسان فرانسوی من گزارش دادند که او در تکاپوی جمع‌آوری علیه من است، ولی من آن را جدی نگرفتم، *هنری‌تیودر* در رگ‌هایش خون ویلزی داشت و کدام مرد ویلزی تا آن زمان، ارزش و اعتباری داشته است؟ و نگران‌کننده‌تر این بود که *لردهستینگز* شعار می‌داد که تا زمانی که سر او روی شانه‌هایش باقی باشد، من هرگز به سلطنت نمی‌رسم.

احساس غریبی داشتم مبنی بر این‌که اتفاق تکان دهنده‌ی دیگری در راه بود.

آن اتفاق، در جلسه‌ای که برای تصمیم‌گیری در مورد تاریخ تاجگذاری برادرزاده‌ام تشکیل داده بودم، افتاد. *هستینگز* همراه *باکینگهام*، *لرد استنلی* و *اسقف الی* در آن جلسه حاضر بودند.

هستینگز، سخنان طولانی و شادی بر زبان آورد و آن را با اظهار این‌که باید روزی را برای تاجگذاری معلوم کنیم، پایان داد.

پاسخ من ناله‌ای بلند و آهی عمیق بود.





هستینگز سؤال کرد: «عالیجناب؟! شما ناراحتید؟»

پاسخ دادم: «قلبم بیمار است! لرد **هستینگز**! بگویید ببینم، راجع به کسانی که از جادوگری برای صدمه زدن به خانواده سلطنتی کمک می‌گیرند، چهِ حکمی می‌دهید؟»

هستینگز بدون درنگ گفت: «مرگ!»

گفتم: «عالیجناب! پس شما برای خودتان رأی صادر کردید! چون شما و همسر شاه هنری متوفی از جادوی سیاه برای افسون کردن و ایجاد نفرت از من استفاده کردید.»



هستینگز فریاد زد: «نه!»

بازوی لاغرم را با دست چنگ شده بالا بردم و فریاد زدم: «نه؟ اگر طلسم نشده‌ام، پس این را چگونه تفسیر می‌کنید؟»

چشمان **هستینگز** بی‌رمق بودند. من او را به دام انداخته بودم و او آن را می‌دانست.

با لکنت زبان گفت: «من... نمی‌توانم آن را تفسیر کنم، عالیجناب!»





اسقف الی مات و مبهوت مانده بود. زیر لب گفت: «این مرد باید فوراً محاکمه شود!»

گفتم: «نیازی به محاکمه نیست. جرم او در چهره‌اش هویداست. نگهبان‌ها! **لرد هستینگز** را بیرون ببرید و او را بکشید!»

سخت‌ترین بحران‌ها به سرعت به دنبال آمدند. **باکینگهام** به طور اتفاقی وقایع نامه‌ای را پیدا کرد مبنی بر این‌که برادرم، *ادوارد*، در زمان کودکی با دختر یکی از نجیب‌زاده‌های فرانسوی نامزد شده بود. نامزدی آنان به دست فراموشی سپرده شده بود، ولی مطرح شدن مجدد آن پیامدهای گسترده‌ای را به دنبال داشت. به این مفهوم که ازدواج *ادوارد* با ملکه *الیزابت* غیرقانونی بود و برادرزاده‌های من نامشروع بودند. بنابراین، آن‌ها باید از به ارث بردن سلطنت پدرشان محروم می‌شدند.



با شنیدن داستان فوق، احساست غیرقابل تصوری به من دست داد!



گروه‌هایی از مردم لندن به خیابان‌ها ریختند و از من خواستند تا شاه بشوم. **باکینگهام** آن شورش را ترتیب داده بود. او به نمایندگی از افراد متشخص شهر از من درخواست کرد تا سلطنت را بپذیرم.

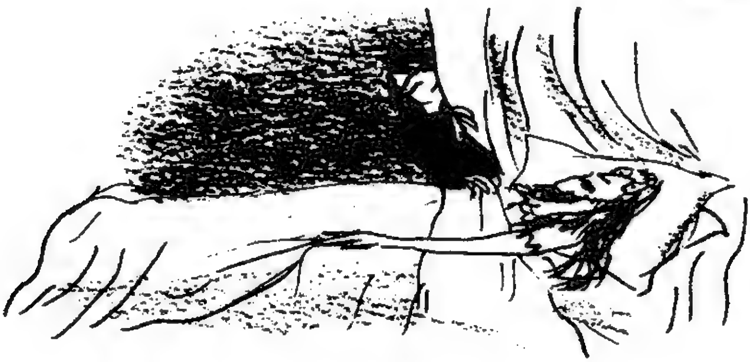
من اعتراض کردم و گفتم که فردی ضعیف‌و بی‌لیاقت هستم. ولی بالاخره مرا قانع کردند که باید وظیفه را بر خود مقدم بدانم و بار سنگین شاهی را بپذیرم.

وقایع، پشت سر هم اتفاق می‌افتادند. دو روز قبل از تاجگذاری من، خبر آوردند که **ریچموند** با کشتی از فرانسه به راه افتاده و فرماندهی ناوگان جنگی مهاجم را به عهده گرفته است. من به نیروی دریایی فرمان دادم تا ناوگان او را غرق کنند.



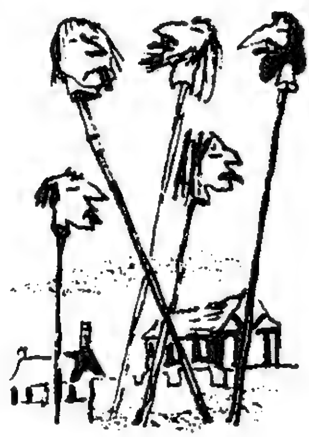


در جشن تاجگذاری من، همسرم، *آن*، بیمار شد. او دل درد و حالت تهوع داشت و مجبور شد در بسترش بماند.



آن شب، باکینگهام خبرهای مهمی را به اتاق خصوصی‌ام آورد. او گفت: «سرورم! طوفان ناوگان شما را در بندر نگه داشته است. ریچموند در ساحل ویلز، لنگر انداخته. *لرد استنلی* و *اسقف الی* هم به نیروهای او پیوسته‌اند.»





من مسخره‌اش کردم و گفتم: «بعد از آن‌که آنان را شکست دهم، سرهایشان را روی پل لندن به دیوار میخ‌کوب می‌کنم.» بعد، صدایم را پایین آوردم و گفتم: «باکینگهام! بیانه‌ای صادر کن مبنی بر این‌که ملکه به زودی با دارفانی وداع می‌کند.»



باکینگهام ابروانش را بالا برد و گفت: «سرورم! واقعاً این‌طور است؟»

گفتم: «اگر زنده بماند، یعنی عطاری که پول زیادی بابت خریدن سم به او داده‌ام، به من دروغ گفته. ملکه مسن‌تر از آن است که بتواند جانشین ذکوری را که نیاز دارم، به دنیا آورد. وقتی که شورش فروکش کرد، با برادرزاده‌ی زنم، *الیزابت*، ازدواج می‌کنم. او جوان و قوی است. راستی! تو باید برادرزاده‌های مرا بکشی. این کار را می‌کنی، نه؟»



باکینگهام سرش را کج کرد و طوری که انگار اشتباه شنیده بود، گفت: «سرورم؟!»

با پرخاش گفتم: «برادرزاده‌هایم برای سلطنت من خطرناک‌اند. من می‌خواهم آنان بمیرند.»

باکینگهام با ناراحتی گفت: «سرورم! به من کمی فرصت بدهید...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «**باکینگهام**! هیچ فرصتی باقی نیست.»

باکینگهام که خشکش زده بود، گفت: «مجبورم به عرضتان برسانم که حضرت‌عالی به عهد خود مبنی بر دادن مقام کنت در **هیرفورد** عمل نکرده‌اید.»





لبخندی زدم و گفتم: «**باکینگهام**؟! عهد؟ من با تو هیچ عهدی نبسته‌ام. فعلاً برو. بعداً وقتی دوباره ذهنتان آرام گرفت، صحبت می‌کنیم.»

بعد از آن‌که **باکینگهام** رفت، به آرامی صدا زدم: «*تیرل*؟!»

تیرل از مخفیگاهش بیرون پرید و جلوی من ایستاد.

ـ سرورم؟!

گفتم: «می‌ترسم **لرد باکینگهام** مخالف من شود؛ چون ظرفیت هضم چیزی را که به او گفتم، ندارد.»

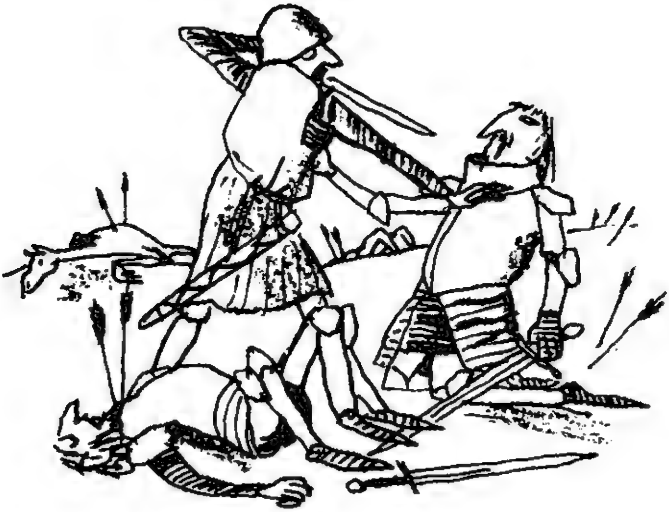
تیرل گفت: «سروم! به من اعتماد کنید تا این مشکل را برایتان حل کنم.»

هشدار دادم: «به خاطر داشته باشید که برادرزاده‌هایم شاهزاده‌اند. خون گرانبهای آنان را نریزید.»

تیرل قول داد: «نه، حتی یک قطره، سرورم!»

او به قولش وفادار بود؛ چون بعدها برایم تعریف کرد که چگونه برادرزاده‌هایم را خفه کرده‌است.



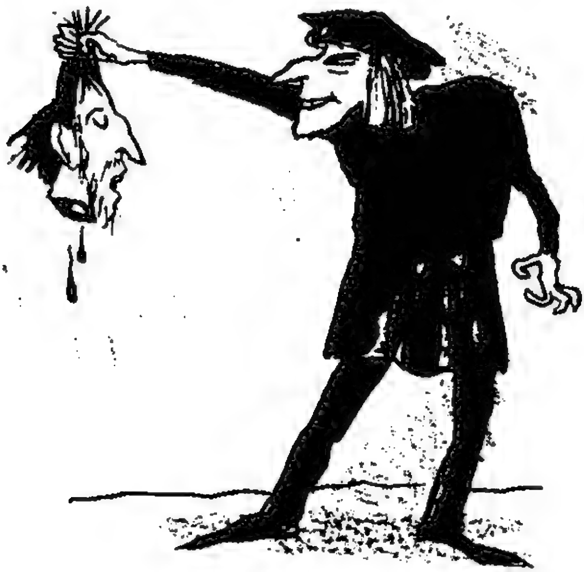


جنگ مثل ابری در هوای طوفانی پدیدار شد.

بیشتر نجبا به نفع **ریچموند** مرا ترک کردند. حتی **باکینگهام** در جریان بگو مگوی کوتاهی با یکی از فرماندهان من زندانی شده بود.

آن فرمانده سرِ **باکینگهام** را برای من فرستاد و من به خاطر اصل و نسبش به او احترام گذاشتم.

نیروهای **ریچموند** به طرف شرق پیشروی کردند. من هم نیروهایم را برای رویارویی با آن‌ها به طرف غرب فرستادم؛ تا این‌که در دشت **بازورث** با هم روبه‌رو شدیم.





شب پیش از جنگ، خواب دیدم که ارواح قربانیانم به سراغم آمده‌اند. آن‌ها پیش‌بینی کردند که من شکست می‌خورم.

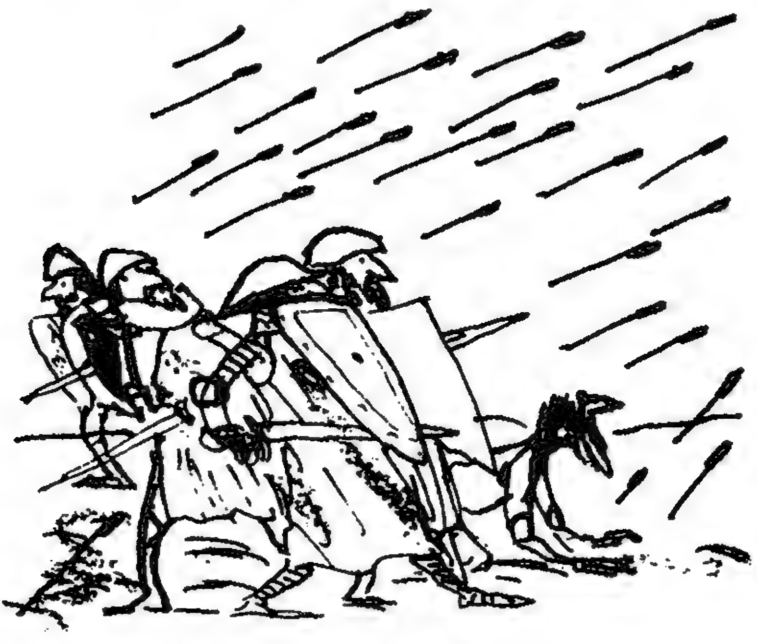
وقتی بیدار شدم، عرق سردی بر بدنم نشسته بود.

در تاریکی با خود گفتم: «تنها وجدانم است که باعث می‌شود کابوس ببینم، نه چیز دیگر. من بدون وجدان به ثروت و قدرت رسیدم. و خود را مردی ساختم که اکنون هستم؛ همان مرد شروری که خودم خواستم باشم!»





ریچارد، افعی موذی، از من زرنگ‌تر بود و پیش از سپیده‌ی صبح، وقتی هنوز نیروهای من کاملاً آماده نبودند، حمله کرد. آتشبار او در خط مقدم من شکاف ایجاد کرد سپس سواره‌نظام او یورش آورد. سربازان من باید دوباره دور هم جمع می‌شدند، ولی خبر دادند که بهترین فرمانده‌ام، **دوک نورفوک** کشته شده‌است و نیروهای او سراسیمه عقب‌نشینی کرده‌اند. تلاش کردم تا دوباره زمام امور را به دست گیرم، ولی **کنت نورتامبرلند** بزدل از دستورهای من سرپیچی کرد.





روز به پایان رسید. بهترین کاری که می‌توانستم به آن امیدوار باشم، اقدام به فرار بود. بعد، بارانی از تیر به اسب من اصابت کرد. میان دود و غبار جنگ، به این طرف و آن طرف می‌دویدم و فریاد می‌زدم: «اسب! اسب! سلطنتم را برای یک اسب می‌دهم!»

گویا در پاسخ اسبی پیدا شد. اسب جنگی ابلقی چهارنعل به طرف من آمد. **هنری دوک ریچموند**، سوار آن بود.

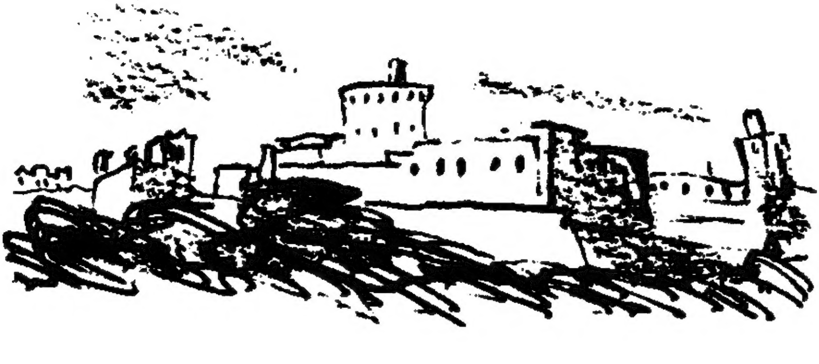




او را دیدم که به این طرف و آن طرف خم می‌شد و درخشش تیغه‌ی تبرزینی را دیدم که بالای سرش می‌چرخاند.



طومار سلطنت من، همان‌جا بسته شد. من راجع به **هنری تیودر** غلط فکر می‌کردم. به هر حال، او بر تخت سلطنت نشست. تاج مرا بر سر او گذاشتند و سلسله‌ای را بنیان نهاد که تا به امروز دوام آورده است. چون اخلاف **ادوارد** هنوز در کاخ‌های سلطنتی زندگی می‌کنند.



و اما درباره‌ی من. من همانند نسیم یا بازی نور کوچک شده‌ام. وقتی مرا یاد می‌کنند؛ البته اگر یاد کنند، مرا **ریچارد** خون‌ریز، **ریچارد** ستمکار و **ریچاردی** که شاهزاده‌ها را در زندان برج به قتل می‌رساند، خطاب می‌کنند.

خوب، این بهتر است تا این‌که به کلی فراموش شوم. در پایان، باید بگویم که شرارت، به من نوعی جاودانگی بخشیده است.



دوستان پیروز!

خدا و بازوان شما سزاوار ستایش اند!

اکنون زمان، زمان ماست. سگ خونریز مرده است.

ریچموند

شرارت در ریچارد سوم

شکسپیر با نوشتن **ریچارد سوم** به نخستین موفقیت بزرگ اجتماعی خود دست یافت. این نمایش، یکی از نمایش‌هایی است که پی‌درپی روی صحنه رفته است.

شرارت **ریچارد سوم** به قدری است که بی‌تفاوتی و بی‌رحمی او بیشتر به شخصیت‌های پانتومیم نزدیک است. آن‌چه او را از مسخرگی نجات می‌دهد، خوی سیاه بذله‌گویی اوست. بذله‌گویی او سبب می‌شود تا بتواند حضار را جذب نقطه‌نظر خود کند. **ریچارد سوم** بیش از سادگی یک تبهکار بی‌کله، اندیشمندانه سعی می‌کند تا شخصیت‌های ضعیفی را که احاطه‌اش کرده‌اند، بسازد و وقتی موفق می‌شود، ما هم در ذوق‌زدگی او شریک می‌شویم.

شکسپیر نمایش فوق را در طول سال‌های ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ میلادی نوشت. او طرح داستان را از منابع تاریخی آن زمان، مثل تاریخ سلطنت **ریچارد سوم** نوشته‌ی ***توماس مور*** و وقایع نامه‌های ***هالینشد*** اقتباس کرد.

ریچارد پلَنتَجِنِت واقعی به اندازه‌ی همتای روی صحنه‌ی خود شرور نیست. مدرکی دال بر ارتباط او با ناپدید شدن شاهزاده‌های زندانی در برج وجود ندارد و حتی در مورد کشته شدن آن‌ها هم مدرکی در دست نیست.

هنری تیودر، **کنت *ریچموند***، که در نمایش، یکی از بازیگران است، شاه ***هنری هفتم*** می‌شود. او پدر شاه ***هنری هشتم*** و پدر بزرگ ملکه ***الیزابت اول*** است. تاریخ‌نویسان زندگی ***تیودر*** تلاش کرده‌اند تا او را قهرمانی بزرگوار معرفی کنند که به فرمانروایی ستمکاران سفاک پایان داده و بعد از دوره‌ای از جنگ‌های داخلی خونین، صلح و ثبات را برقرار کرده است.

فقدان دقت در نمایش به هیچ وجه نباید لذت مشاهده‌ی آن را ضایع کند. **شکسپیر** نه مورخ، بلکه داستان‌نویسی است که نبوغ او در این عصر هم می‌تواند حضار را از زندگی روزمره بیرون ببرد و آنان را به زندگی افراطی روی صحنه بکشاند.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.



مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص

Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های
۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763